



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و شصت و سوم





با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۶۱ گنج حضور

غزل شماره ۱۵۷۰ مولوی، دیوان شمس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن عشرتِ نو که برگرفتم

پا دار که ما ز سر گرفتیم

آن دلبرِ خوبِ باخبر را

مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم

از زمانی که با برنامه آشنا شدم در زندگی ام تغییرات زیادی کردم و آگاهم که باید صبر کنم تا در هر چالش ولو بعد چندین سال چالشی آمده همان چالشی ست که پارسال آمده. نباید نا امید شوم یا ملامت کنم پس هر چیزی که ذهن نشانم می‌دهد یا می‌گوید بهانه‌ای بدانم تا فضا را باز کنم تا زندگی جدید دوباره شروع شود. پس وقتی فضا باز شود و زندگی جدید از هشیاری جدید شروع می‌شود من متوجه می‌شوم که در گذشته با من ذهنی از چیزی خوشی گذرا گرفتم یا خودم را ملامت کردم و به درد افتادم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر لحظه ز حسنِ یوسفِ خود

صد مصرِ پر از شکر گرفتیم



هر لحظه اگر فضا را باز کنم در درون و بیرون، در خانواده و بین مردم خشنودم و راضی، در غیر این حالت با من ذهنی خوشی گرفتن یا تایید و توجه گرفتن که از همانیدگی جز درد چیزی نصیب نمی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

در خانه حُسن بود ماهی

رقتیمش و بام و در گرفتیم

در مرکز در سینه ام ماه، خداوند، زندگی بود و من ناآگاهانه در فکرهایم خداوند را جستجو می کردم. اکنون آگاهم درونم، مرکز، ابزار است بنام فضاگشایی که بواسطه آن قادرم هر لحظه با او یکی شوم. گرچه باید صبر کنم تا همانیدگی به صفر رسد و پایداری کنم تا زندگی، زندگی شود پس آیس نشوم هم پیل باشم ورنه پیل در پی تبدیل باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن آب حیات سَرمدی را

چون آب درین جگر گرفتیم

زندگی این لحظه را بواسطه همانیده شدن تلف می کنیم بجای اینکه چیزها را در حاشیه مرکزمان نگه داریم آن چیز را تجسم کرده و بصورت فکر در آورده و به مرکز راه داده و چون مرکز جسم می شود همه چیز را بصورت جسم می بینیم به درد می افتیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

چون گوشه تاج او بدیدیم

مستانه اش از کمر گرفتیم

اکنون که آگاهانه اقرار کنیم که خطا کردیم خداوند را می بینیم چون فضا را باز می کنیم متوجه می شویم که خداوند است که همه کائنات را اداره می کند و ما با من ذهنی تنها خرابکاری می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر نقش که بی وی است مرده ست

از بهر تو جانور گرفتیم

از هر چیزی زندگی بخواهی، به تو زندگی نمی دهد زیرا زندگی ندارد تنها خوشی گذرا دارد. در من ذهنی درست است که تلاش میکنی اما جهد تو جهد بی توفیق است به شکوفایی میرسی اما این شکوفایی، خوشی گذراست که مقطعی ست و می گذرد چون خوشی گذشت دردش می ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر جانوری که آن ندارد

او را علف سقر گرفتیم

هر من ذهنی که مرکزش جسم است علف جهنم من ذهنی می شود یعنی در درد و ترس و خشم و نفرت و کینه و اضطراب و غیره... زندگی این لحظه را تبدیل به درد می کند در آتشی که خودش روشن می کند می سوزد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر کس گه‌ری گرفت از کان

از کان همه سیم‌بر گرفتیم

هر کسی فضا را باز کرد از کوثر و بی‌نهایت فراوانی خداوند بهره‌مند می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

از تابش نور آفتابی

چون ماه جمال و فر گرفتیم

از فضای گشوده شده آفتاب زندگی از درون می‌تابد پس هم درون هم بیرون ما تغییر می‌کند زیبا می‌شود و زیبایی را می‌بینید چون ماه می‌درخشد و می‌بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

شمس تبریز چون سفر کرد

چون ماه از آن سفر گرفتیم

سفری به درون را باید آغاز کنیم چون ماه حرکت کنیم، فضا را باز کنیم، اولین قدم را برداریم. یک زمان کار است این لحظه شروع دوباره‌ست این لحظه حرکت ما از فضای گشوده شده باید باشد نه از من ذهنی بی‌خرد مرده بی‌حرکت.

با سپاس

زینب از مازندران



به نام خداوند بخشنده مهربان

باسلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری های جان

دیوان شمس غزل ۳۰۶۷ از برنامه ۹۳۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

تو در عقيله ترتيب كفش و دستارى

چگونه رطلِ گران خوار را بدست آرى؟

*عقيله: هر چيز گرامى و ارجمند، نفيس، زن بزرگوار

می گوید انسان با وجود اینکه مقام خدائیت و ارجمندی را داراست، بدان توجهی نکرده و آن را نادیده گرفته است. اما به جای آن در دام ذهنی که خودش درست کرده گرفتار مانده و به وجود توهمی ذهن، دل بسته است و امید او به عقيله ای ست که خود ساخته و هر لحظه از آن ضربه می خورد و پای بند آن است و در دامش گرفتار مانده.

مانند شتری پای بسته است که در زندان ذهن گرفتار مانده. در صورتی که ما هشیاری هستیم و از جنس خداوند و بی فرمیم. اما با چسبیدن به چیزها، از جنس فرم شده ایم و با هر چیزی از جنس آن چیز شده و به آن چسبیده ایم. به شغلان، به همسر یا بچه مان، به پول و حرفه مان، به توانایی ها و زیبایی ها و داشته هایمان چسبیده ایم و از آنها زندگی خواسته ایم ولی آنها ندارند که بدهند. در نتیجه هر لحظه سرخورده می شویم. اما باز چیزهای بیرون مانند کفش و دستار برای ما اهمیت ویژه ای دارند. در نتیجه به این عقل و عمل ذهنی همانند کفش و دستار که برای جسم مهم هستند بیشتر توجه می کنیم. اگر اینگونه باشد و تو دائماً در این ذهن همانیده باشی و با آن فکر و عمل کنی، چیزی جز درد و غم نصیبت نمی شود و تا حال هم نشده. آن موقع چگونه این رطل گران، این پیاله بزرگ و گرانقدر را به دست خواهی آورد؟



تا زمانی که در دام و اعمال و افکار ذهنی گرفتار باشی و تلاشی برای آزادیت نکنی وارد فضای یکتایی نخواهی شد، تنها راه تسلیم و پذیرش و فضاگشایی و صبر کردن و تلاشِ اثربخش در این راه است که می‌توانی جزو راهیان عشق شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

به جان من به خرابات آی یک لحظه

تو نیز آدمی‌ای مردمی و جان داری

در این بیت مولانا از جانب خداوند قسم یاد می‌کند که: تو را به جان خودم قسم می‌دهم همان جانی که با جان من یکی است که به جان من به خرابات آی، یعنی یک لحظه فضا را باز کن و وارد این فضای یکتایی شو تو نیز آدمی‌ای یعنی تو هم بشری، یک انسان کامل هستی هوشیاریت را از من بدست آوردی و من قدرت انتخاب و تشخیص را به تو هدیه داده‌ام. می‌توانی خوب و بد را به خوبی تشخیص دهی، عقل و شعورم را به تو هدیه داده‌ام. یک زمانی قرین من و به من زنده بوده‌ای، چگونه شده است که ذهن را بجای من انتخاب کرده و به این عقیده ذهنی چسبیده‌ای؟

در صورتی که تو از جنس من هستی و جان من در وجودت زنده و حی و حاضر است، اما تو قدر آن را نمی‌دانی، چرا؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا و خرّقه گرو گُن به می فروشِ اَلست

که پیش از آب و گلست از اَلست خَمّاری

باز هم جناب مولانا از زبان خداوند می‌سرایند که: ای انسان بیا و این خرّقه این پوسته من ذهنیت این عقیده را گرو بگذار. یعنی بده به من که می‌فروش از روز اَلست به تو هستم. من کسی هستم که تو را با عشق به خودم به جهان



فرستادم. از اول و از پیش از اینکه حتی این آب و گل، این جسمِ خاکی تو بوجود آید و قبل از این جسم و این جانِ خدائیت که اصل توست، پیش من بوده‌ای و من می‌فروشی تو از روز آلت به تو بوده‌ام. اما با رفتن به ذهن خدایی دروغین درست کرده‌ای و می‌دروغین خورده‌ای و از آنها هم زندگی می‌خواهی در صورتی که می‌فروشی واقعی به تو من هستم و کافی ست یک لحظه این لباس و خرّقه دروغین ذهن را از تنت بیرون آوری تا من باز هم تو را سرشار از می‌حضور کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار؟

مجاز بود چنین نامها تو پنداری

می‌فرماید: فقیر و عارف که این فقر از نظر ذهنی مدّ نظر نیست بلکه فقرِ اینکه هیچ همانیدگی در مرکز نداشته باشی و یک انسان کامل و عارفی باشی و با شناختی که پیدا کردی هر لحظه به من زنده تر شوی.

کسی که خدا را واقعا شناخته باشد به او زنده شده است، کسی که هر لحظه فضا را باز نگاه می‌دارد چنین انسانی عارف است. درویش هم کسی ست که دائماً فضاگشایی می‌کند و چیزی از این جهان نمی‌خواهد و برای هر چیز که خداوند برای او خواسته خود را قانع و پذیرا می‌کند.

می‌فرماید: مگر می‌شود کسی بخواهد فقیر باشد عارف باشد، اما درویش هم باشد؟ در این صورت هوشیاری ذهنی را طلب کرده و هشیار به آن خواهد بود! باید بدانی که اینگونه بیان یعنی فقیر و عارف و درویش کلمه نیستند که مفهوم باشند که فقط آنها را فهم کنی، بلکه باید به آنها زنده شوی و آنها را با تلاش روی خودت پیاده کنی آنها مجاز نیستند و چیزی ذهنی نیستند بلکه باید عملاً فضا را باز کنی و پذیرش و تسلیم واقعی داشته باشی و همانیدگی ها را از مرکز پاک کنی تا بتوانی به من زنده شوی.



قران کریم، سورة انسان (۷۶)، آیه ۲۱

«وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا»

«و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد.»

اگر ما در برابر اتفاقات فضا را باز کنیم خداوند هر لحظه شراب پاکیزه یکتایش را به ما خواهد داد. منظور از سیراب شدن آن می باشد که خداوند آنقدر نعماتش را نثار خواهد کرد که شاید منظور از این بیان اینگونه باشد که ما از نظر جسمی بهتر متوجه شویم که جسم، جان و قدرتی محدود دارد که ما را سیراب می کند و گرنه از نظر روحی روح خدائیت وسعتی بی نهایت دارد و از نعمات سیر نمی شود بلکه هر لحظه بیشتر طلب خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سَمَاعٌ وَ شَرْبٌ سَقَاهُمْ نَهْ كَارِ دَرُویشِ اسْتِ؟

زیان و سود کم و بیش کارِ بازاری؟

انسانی که هر لحظه را فضاگشایی کند چنین انسانی درونش پاک شده و شادی، آرامش و راحتی به درونش ریخته می شود در آن موقع کار او رقصیدن و گوش دادن به ندای خداوند که او را به وجد آورده و رقصان کرده است می باشد و او به سماع خداوند گُوک شده و آن موقعی ست که فضا را گشوده است.

اما حرف از زیان و سود ذهن است این ذهن است که کم و زیاد می کند و می سنجد و خوب و بد می کند و کارش را با دویی انجام می دهد. اما یک انسان فضاگشا یک درویش یک فقیر یک عارف اینگونه سبک و سنگین نمی کند و توکل به خداوند دارد.



اما ذهن کارش مانند یک بازار در سود و زیاد است و با سبب سازی ها جلو می‌رود خداوند با خرید و فروش و سود و زیان کار نمی‌کند بلکه کلّ همانیدگی‌های ما را می‌خرد و بهترین‌ها را به ما هدیه می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

بیا بگو که چه باشد آلت عیش آبد

ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

ای انسان با زنده شدن به من و انداختن همانیدگی‌هایت و خالی کردن مرکزت بیا به این لحظه طلایی و بگو آلت این فضای گشوده شده یکتایی این لحظه چیست؟

بگو که آن جز یک شادی و آرامش آنی و مطلق چیز دیگری نیست و خیلی محکم و قوی و با ثبات آن را به همه باشندگان عالم نشان ده که فضای یکتایی این لحظه چه زیبا و با عظمت است. مانند اسبی که میلنگد مباحث و به هیچ چیز ذهنی مچسب به گذشته و آینده مرو و در این لحظه مستقر شو و به الزامات و ایجاب فکرهای همانیده در ذهن نجسب. همه آنها را بینداز و با هیچ چیز همانیده مشو که تو کامل هستی و به چیزی احتیاجی نداری که مولانا می‌فرماید: کامل جان آمده‌ای دست به این استاد ذهنی مده بدان که هیچگاه به هیچ کار ذهنی ای مجبور نیستی هیچ تکلیف ذهنی ای بر تو نیست. تنها تکلیف تو این است که به این فضای یکتایی بیایی و هر لحظه فضاگشا باشی تا سوار بر اسب هوشیاری شوی که بس مطیع و رهوار است و تو را به فضای امن یکتایی این لحظه خواهد آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟

چرا نهی تن بی رنج را به بیماری؟



در این بیت می‌فرماید ای انسان اگر که سرت درد نمی‌کند چرا به دورش دستمال می‌بندی؟

یعنی برای چی وقتی می‌دانی و می‌فهمی منِ ذهنی چه آثار مخربی بر تو و زندگیّت بر جانت چه جسمی و چه روحی می‌گذارد به تو چه دردها و رنج‌هایی می‌دهد چرا با او همانیده هستی و او را می‌طلبی؟

وقتی جانِ پاکِ خدائیت درونت در جسم و روح به وفور به تو زیبایی، جوانی، شادابی و آرامش و امنیت و رضا می‌دهد وقتی تو را به سر منزل مقصود می‌رساند و تو را حامی و یار است چرا به ذهنِ همانیده دل بسته‌ای و به او توجه می‌کنی؟ چرا این تنِ روان و روحِ حضور که رنجشی برای تو ایجاد نکرده و نمی‌کند آن را اسیرِ بیماری جسمی و روحی ذهنی کرده‌ای؟

به راستی ما با خود چه کرده‌ایم؟ و به کجا چنین شتابان می‌رویم؟ مگر ما به عنوان روح خدائیت به این جهان نیامده‌ایم؟ چگونه است که به جای آرامش ستیزه را به جای عشق نفرت را به جای محبت ظلم را به جای دوستی دشمنی را به جای صلح جنگ را به جای صبر و سکوت و پذیرش عجله و ترس و مخالفت را و به جای مسئله‌نساختن مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی را انتخاب کرده‌ایم

ما را چه می‌شود؟ چگونه فکر و عمل می‌کنیم؟ سنجش ما چه چیزی ست؟

آیا خواسته‌های ذهنی ست یا خواست خداوند خواست ماست؟ برآستی آیا شکر و صبر و پذیرش واقعی را فهمیده‌ایم؟

آیا فضاگشایی را روزانه تجربه می‌کنیم؟ آیا توجه ما به اوست یا توجه مان به ذهن خود یا به دیگران است؟

آیا فهمیده‌ایم کی هستیم و برای چی به این جهان آمده‌ایم و وظیفه ما چیست؟ امیدوارم پاسخ همه این سوالات زیبا باشند.

باتشکر و احترام، حدّاد هستم از کرج



با سلام و ادب مطلبی را به اشتراک می‌گذارم تحت عنوان شکر به خاطر برنامه گنج حضور:

۱. شکر که شنونده برنامه‌ای هستیم که ماورای اتفاقات این جهان است. شکر که زندگی، گوش ما را گرفت و پای برنامه گنج حضور نشاند.

۲. شکر که در برنامه گنج حضور به این آگاهی می‌رسیم که اگر می‌خواهیم که چیزی که ارزش خواستن دارد بدست بیاوریم، باید از هیچکس چیزی نخواهیم، بدون استثنا.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جَنّت از اِه

گر همی خواهی ز کس چیزی خواه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را

جَنّتُ الْمَأوی و دیدارِ خدا

۳. شکر که به ما آموختید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

شُکر، جانِ نعمت و، نعمت چو پوست

زآنکه شُکر آرد تو را تا کوی دوست

۴. شکر که مولانا از طریق آقای شهبازی به ما یاد دادند که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

پس خودت و محیط پیرامونت را گیج نکن، دنبال مقصر هم نگرد، در هر حالت فقط به خودت نگاه کن.

۵. شکر که یاد گرفتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

۶. شکر که از طریق این برنامه یاد گرفتیم که همه‌اش این لحظه است، گذشته و آینده توهم است.

۷. شکر که به ما آموختید که فقط او ست و دیگر هیچ.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

۸. شکر که در زمان زندگی این برنامه که همچون جوی شادی و عشق در جریان دائمی و بی‌وقفه و به وفور است زندگی می‌کنیم. کافی است که تشنه باشیم. هر آن اراده کنیم می‌توانیم به فراوانی هرچه‌قدر می‌خواهیم از این آب روان گوارا بنوشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌ی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

به نظرم این برنامه آینه‌ای است که به دست ما رسیده است. شکر!

۹. شکر برای گشایش این همه درهای ورود به شادی و شکر برای بسته شدن درهای غم و درد و نگرانی و ترس من ذهنی. باید عاشق بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن

عروسی بین و ماتم را رها کن

۱۰. شکر که به ما آموختید که اگر اشتباه کردید و پایتان از این لحظه لغزید نباید خود یا دیگری را ملامت کنید. شادی را پاس دارید که ملامت غذای مقوی برای من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند

داند که خوشی خوشی کشاند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران با چمن

۱۱. شکر که شکرگزاری را بدون توجه به بیرون و اتفاقات به ما یاد دادید.

۱۲. شکر که بی ادبی را به ما شناسانید، که دل یا مرکز ما اگر آلوده به چیزها گردد یعنی توجه زنده خود را به خواهش‌های من ذهنی خود و یا دیگران بدهیم بی ادب هستیم.

۱۳. شکر که ما را با صنع خدا آشنا کردید که به جای فکرهای قدیمی و شرطی شده می‌توان در این لحظه از صنع خدا بهره برد.

مولوی، مثنوی دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشق صنع توام در شکر و صبر

عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

مولوی، مثنوی دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشق صنع خدا با فر بود

عاشق مصنوع او کافر بود

۱۴. شکر که ما را با دید عدم بین و عدم شنو آشنا کردید و شناسانید که دید من ذهنی دید محدود بین است.

۱۵. شکر که به ما یاد دادید که اصلاً مسئله‌ای وجود ندارد. مسئله‌ها را من ذهنی می‌سازد.

۱۶. شکر که بی‌اهمیتی اتفاق این لحظه را شناسانید، که اتفاق این لحظه اعتبار دارد ولی اهمیت ندارد.

۱۷. شکر که صبر را آموزش دادید و تفاوت آن را با بردباری و تحمل شناسانید.

۱۸. شکر که ما را با فضای بی‌نهایت وسیع این لحظه که همه چیز در آن جای می‌گیرد آشنا کردید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

۱۹. شکر که آموختید که مهمترین کار و وظیفه انسان در این جهان فضاگشایی هست، در هر کجا و در هر حالت.

۲۰. شکر که یاد دادید که در فضای گشوده و سکوت همراه با نمی‌دانم می‌توان از صنع خدا بهره‌مند و لایق هدیه شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

۲۱. شکر که به ما یاد دادید که بی‌مرادی را شناسایی و شکرگزارش باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قَلاووزِ بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنوای خوش‌سرشت

بی‌مرادی‌ها دری به بهشت دارند و دری برای هدایت و رشد ما.

۲۲. شکر برای روشنگری این موضوع که در این جهان هیچ چیزی وجود ندارد که برایش دعا کنیم. دعا را باید خود

خدا یا زندگی بکند و این زمانی میسر است که ما به او زنده شویم.

وقتی ما به خدا زنده شویم، دیگر چه چیزی هست که برایش دعا کنیم؟!



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۳

شربتِ خوردم ز الله آشتی

تا به محشر تشنگی ناید مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کارِ او کُنْ فَبِکُونِ ست، نه موقوفِ علل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیرِ خدا را خواستن

ظنّ افزونی ست و، کُلی کاستن

با تشکر، اشرف آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com